

بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای وی فراهم کرد و چون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و بازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هر هفته چون ماهی و هرماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگر او را پیش شاه آریم بیمی براو هست؟»
گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه در آورد و به‌سایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟
و پدر بدو گفت که، شتر شتر است و گاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»
و هنگامی که از دخمه در آمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره‌ مشتری را بدید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: زوال پذیران را دوست ندارم» یعنی خدایی که نهان می‌شود.

ابن عباس گوید: و آخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چون آخر شب شد و ماه بر آمد گفت: «این پروردگار منست» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایت‌م نکند از گمراهان خواهم بود» و چون صبح شد و خورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهان‌بان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرک شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می‌کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانگ میزد: کی چیزی را می‌خرد که نوزبان دارد نه سود؟ برادران بتان خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را باز پس می‌آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشنود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «ارغب انت عن آلهتی یا ابراهیم. لئن لم تنته لارجمک و اهجرنی ملیا یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عیداست اگر با ما بیائی مرا خوش آید.» و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند و گفت: «بیمارم و پایم دردناک است» و همچنان که افتاده بود پای او را لگد کردند و چون برفتند به دنباله آنها که مردم زبون بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حبله‌ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بود و بر در آن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی آن بود و همچنان بتها کوچکتر می‌شد و کسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بتان را و آن غذا که روبرو داشتند دید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به-

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می کرد و نامش ابراهیم بود.»
 ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم پیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به یاد آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می گفت و استهزا می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم.»

ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نسرده شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده ای؟»

گفت: «نه بت بزرگ چنین کرده است از آنها پرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او پرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

و قوم بترسیدند و با خویش اندیشیدند که به او ستم می کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است.»

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می پرستید که سودتان ندهد و زبان نرساند مگر به عقل نیامده اید؟»

و قوم درباره خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانسان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «در باره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به پرستش سزاوارتر است .

ابوجعفر گوید : وچنانکه گفته اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می پرستی و به پرستش او می خوانی و او را به قدرت از دیگران برتر می دانی کیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دو مرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آندیگر را بیخشم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آر تا بدانیم سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گوید: و نمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید» برعبداللہ بن عمر خواندم و گفت: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبدالرحمن مگر پارسیان نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید همین بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاورند، حتی زنان دهکده ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم هیزم بزنند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد و بیامدند تا او را بیفکنند از آسمان و زمین و مخلوق آن بانگ برخاست که پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خدای پرستی نیست و او را به سبب تو به آتش می‌سوزند به ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که موقنی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر از شما کمک خواست باریش کنید و اگر جز از من باری نخواست من ولی اویم مرا با او واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم حنک و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید و او را به آتش افکنید.» و او را در خانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بيمار می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزمی برای سوخت ابراهیم بزم.» و چون هیزم بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنابردند و او سر به آسمان برداشت و آسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال او را بهتر دانم اگر شما را خواند باریش کنید.» و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدا با تو در آسمان بکنایی و من در

زمین پگانه‌ام که در زمین کسی جز من پرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشیمانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم خنک و بی‌ضرر باش و جبرئیل ابن ندا داد.

ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنک» نبود ابراهیم از خنکی آن‌مرده بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصود اوست. و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به‌دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاك می‌کند. گویند آن مرد فرشته‌سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن اسحاق گوید: و خدا فرشته‌سایه را به‌صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مونس وی شد و چندروز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هم‌چنان می‌سوخت و در آن نگر بست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مسانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به‌قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش زنده بود و به‌تسردید افتادم، برجی بسازید مشرف بر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی ساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته‌را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتشت زبان کند می‌توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «بله»

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بهانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس برخیز و از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش بر رفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود

و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را

برای من خنک و بی ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و قدرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو

قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بردین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از

دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک ننوانم کرد و نی گاوان را میکشم» و بکشت

و از ابراهیم چشم پوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان نمسی روایت کرده اند که وقتی ابراهیم را می بستند که به آتش

افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حاجتی هست؟» گفت:

«به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته

بودند بسوخت.»

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنع خدا را در باره وی دیدند

با وجود ترس از نمرود و کسانش به وی گرویدند، از جمله لوط که برادرزاده ابراهیم

بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و

برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور

پدر بتویل بود و بتویل پدر لایان بود و ریفا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و

مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لایان بودند.

ساز نیز که دختر عموی ابراهیم بودند و گردید، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.
گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گوینده

این سخن

از سدی روایت کرده اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم آزر را نیز به دین خویش خواند و گفت: «پس چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و هاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بتانی که به جای خدا پرستش کنید بیزاریم. ای بتان ای بس پرستان منکر شمایم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت.
ابراهیم ساره دختر عموی خویش را به زنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندانی که خدا خواست آنجا بماند.

پس از آنجا نیز هجرت فرمود و به مصر درآمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر منست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به خاطر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «اورا بیارای و پیش من فرست تا اورا ببینم». ابراهیم باز گشت و گفت ساره آماده شود و اورا به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست، دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگ دانست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا بگو بد نکنم و نکویی کنم».

ساره گفت: «خدا یا اگر راست می گوید دستش را رها کن»، و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبلی خویش را بدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگر آنکه گفت: این کار را بت بزرگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می رفت در منزلی فرود آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهر منست».

جبار گفت: «برو اورا پیش من بفرست».

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «ایمن جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی، پیش وی مرا تکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانی جرم و قوت نیست».

فرمود: «پس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به جبار در آمد بر او جست که ببیندش اما به سختی گسرفته شد و به ساره گفت: «خدا را

بخوان زمن با تو بد نکنم.»

وساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم، و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوم چنان کسرد و گرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را به خواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را بیروهاجر را به او بده» پس او را بردند و هاجر را به او دادند که همراه برود.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیه کافر جبار را بگردانید و هاجر را به خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گویند: وقتی ابوهریره این حدیث می‌گفت اضافه می‌کرد که مادران چنین بود.

ابن اسحاق گویند: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم از خدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به هاجر درآمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار و خویشاوندی دارند.»

ابن اسحاق گویند: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیغمبر خدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمگین بود.

و ابراهیم از مصر به شام رفت که از شاه مصریم داشت و از شری نگران بود، وقتی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مفر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یک روز و شب پاکمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته اند در سبع بماند و چاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندان از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزاروی پرداختند و از آنجا در آمد و در ناحیه میان رمله و ایلبا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع در آمد آب بخشکید و مردم آنجا از بی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسارا از میان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می نوشیدی و ما نیز می نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم برفت و هفت بز از گله خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرد و چون بر سر جاهتان برید آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن برنگیرد.»

و آنها بز آنرا بردند و چون بز آن بر چاه ایستاد، آب در آمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حایض بیامد و کفی از آن برگرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

گوید: و ابراهیم اردان را مهمان می کرد که خدا عزوجل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خدم داده بود.

و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیمبر خویش می کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش

نمیگرفتند.

فاصدان فرمان یافته بودند که بر ابراهیم فرود آیند و او و ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بسود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله ای بریان بیاورد و پیش آنها نهاد که دست نزدند و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذای او نمیخورند.

گفتند: «بیم مکن که مارا سوی قوم لوط فرستاده اند».

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبر داشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از بی اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزندانم چه آوردم؟

بعضی اهل علم گفته اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برفت و بشارت تولد اسحق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به من دهد که او شنوای دعاست.»

از شعیب جبای روایت کرده اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزد و مذبح اسحاق دومیل از خانه ایلیا فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبح وی را بدانست دوز بیمارشده و سوم روز بمرد.

گویند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کند و فرشتگان به صورت مردان جوان بیامندند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوساله بریان بیاورد و با آنها بنشست و ساره به خدمت ایستاد و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئنه قائمه و هو جالس». یعنی و زنش ایستاده بود و او نشسته بود. و چون گوساله را نزدیک نهاد گفت: «چرا نمیخوری؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهائی آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقاً سزاوار است که خدایش خلیل

خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا نبردند بترسید و از آنها بیمناک شد و چون

ساره دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او به خدمتشان ایستاده بود بخندید و گفت:

«کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان کنیم اما غذای

ما را نخورند.»

سخن از کار

بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم

فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم ندانست

که بنای خانه را کجا کند که در این سبب چیزی به او گفته نشده بود و به زحمت

افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل

خانه را بنماید و «آرامش» بر او بگذشت و هاجر و اسماعیل که کودکی خردسال بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند

خدا آرامش را بنزد او

فرستاد

از خالد بن عرعره روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت:
«آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت، مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل سه- ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دوسر داشت بفرستاد و سرها به دنبال یکدیگر بود و بسرفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای بک سنگ بماند و پسر بسرفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار و پسر به جستجوی سنگ رفت و بیآورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را بد جای نهاده است و گفت: «پسدر، این سنگ را کسی آورد؟»

گفت «آنکس که به بتای نوحاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را

بسر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان

کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به مکه رسید در جای خانه چیزی همانند
 ابر بر بالای سر خویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر
 سابه من و به اندازه من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «ما
 را به کی می سپاری؟»

گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بتگریست و چیزی
 ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل سرا نمی بینم مگر مرده ای» و
 پیش اسماعیل رفت و دید که از تشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل ندا داد
 که کیستی؟

گفت: «من هاجر مادر فرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را پس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را
 بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا
 برای طوافگران و معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم رفت تا بمکه رسید و با اسماعیل بایستاد و کلنگها گرفته بودند و
 ندانستند محل خانه که جاست و خدا عز و جل بادی بفرستاد که آنرا باد سخت گفتند و دو بال
 داشت و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و پاکلنگ بکنند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «سنگی که جای خانه را به اسماعیل نمودیم.»

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بسازند و مردم را به حج نداء دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و هر جا بماند ابراهیم نیز بماند تا به مکه رسیدند و چون به محل خانه رسید به دور آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد و حجر الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «پدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «پسرم کسی آورد که مرا به تو انگذاشت.» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به مکه برد از آنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده

ابن سخن:

از سدی آورده ند که ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد و هم به ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و ساره بر مادر اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را برون کرد و باز بیاورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه خفته‌اش کنم» و چنین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و ختنه زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «بامن به یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا وا گذاشت و هاجر گفت: «ما راه کمی می‌سپاری؟» و دنباله قصه‌وی و پسرش در روایت سدی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دهکده‌ای که رسیدند می‌پرسید: «اینجاست» و جبرئیل می‌گفت: «برویم» تا به مکه رسیدند که خارستانی بود و مردمی به نام عمالیق در بیرون مکه و اطراف آن مقر داشتند. به جای خانه يك بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبرئیل گفت: «بله» و آنها را به محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که سایبانی بسازد و گفت: «خدا با من نسل خویش را به دره‌ای بی کشت به نزد يك بيت الحرام تونهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام برگشت و آنها را به نزدیک خانه به جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوش فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صدا شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مروه شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل کمک خواست و سوی مروه رفت و آنجا نیز دعا کرد و کمک خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دید که دستخود را در آب چشمه‌ای که بهلوی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب مینوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره

نهاد و اگر چنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

از این عباس آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود .

گفید : وقتی از ساره گریخت ، دنباله خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کند و ابراهیم او و اسماعیل را ببرد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت : « ما را به کی می‌سپاری ، غذا برای مامی گذاری؟ آب می‌گذاری؟ » و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : « این فرمان خداست ؟ »

ابراهیم گفت : « آری . »

گفت : « پس ما را و انخواهد گذاشت . »

گفید : و ابراهیم برگشت و چون به گذرگاه کذا رسید روسوی دره کرد و گفت : « خدا یا من ذریه خویش را به دره‌ای بی کشت نزدیک بیت‌المحرام تو نهادم . »
گفید : وزن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید و کودک تشنه ماند و هاجر نظر کرد که کدام يك از کوهها کوتاه‌تر است و بر صفا بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسى بیابد و صدایی نبود و فرود آمد و چون به دره رسید دویدن گرفت و دل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و باز نگریست که کدام يك از کوهها کوتاه‌تر است و بر مسروه بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونسى بیابد و صدایی شنید و گویی باور نداشت و دقیق شد و یقین کرد و گفت : « صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و هرام نزدیک هلاکیم . » و فرشته او را به محل زمزم آورد و پای به زمین کوفت و چشمه‌ای بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود : « اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود . »

فرشته بدو گفت: «بر مردم این دیار از نشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» و نیز گفت: «زود باشد که پدر این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند.» و محل خانه را نشان داد.

گوید: و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند: «پرنده نشانه آست، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟» گفتند: «نه.» پس بر بلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد.

گوید: و هاجر پسر و اسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت: «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانه درت را نپسندیدم آقا عوض کن.» و برفت.

و چون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد، اسماعیل گفت: «این پدرم بود و تو آستان درمنی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت. و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را ندید و زن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت: «شوهرت کجا رفته است؟»

گفت: «به شکار رفته است.»

گفت: «غذای شما چیست؟»

گفت: «گوشت و آب.»

گفت: «خدا یا گوشت و آبشان را برکت ده.» و این را سه بار تکرار کرد سپس گفت: «وقتی شوهرت آمد به او بگو: پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستان درت را نپسندیدم آن را نگهدار.» و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت: و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند.

گویند: ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دسار هاجر رود و ساره

اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به‌خانهٔ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و به‌زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «اینجا نیست و به‌شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم بیرون می‌شد و شکار می‌کرد و باز می‌گشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به‌زنش گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست که اسماعیل را ببیند و او اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید ، و ابراهیم برفت تا به‌خانهٔ اسماعیل رسید و به‌زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم‌اکنون باز نخواهد گشت. فرود بیا خدا بر تو رحمت آرد.»

ابراهیم گفت: «مهمان می‌خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت : «نان گندم یا جو یا خرما داری؟»

گوید : وزن شیروگوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت خواست، اگر امروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پابر آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سروی را پشت آنگاه سنگ را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را پشت و ابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است.»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت: «کسی پیش تو آمد؟» گفت : «آری، پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز با او چنین و چنان گفتم و سرش را پشتم و این اثر پای اوست که بر این سنگ هست.»

اسماعیل گفت : «و به تو چه گفت؟»

پاسخ داد به من گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل فرمان داد که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت : «ای مردم خانه ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گفته وی می شنید میگفت : «اللهم لبیک» و از گفتار وی که خدا پسا من ذر به ام را به دره بی کشت نهاده ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح تیر اشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: و ابراهیم به بنیان پرداخت و اسماعیل سنگ بدو مبدادومی گفتند:

«خدایا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا بیاده و بر مرکوب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنیدند مگر نبینی که مردم از اقصای زمین لبیک گویند.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدو وحی کرد که به مردم اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «بدانید که پروردگارتان خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید» و هر چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک.»

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم: حج بر شما مقرر شده» و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لیک، اللهم لیک».

و هم از مجاهد روایت کرده اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لیک، اللهم لیک.» و این نخستین لیک بود که گفته شد.

روایت هست که عبدالله بن زبیر از عبدالله بن عمیر ابی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده ام که وقتی با اسماعیل پایه های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لیک اللهم لیک. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لیک اللهم لیک، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لیک، اللهم لیک، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لیک، اللهم لیک.»

«آنگاه ابراهیم به روز ترو به با اسماعیل و مسلمانانسی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سری عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر و عصر را با هم بکرد، سپس آنها را به محل توقف عرفه برد و آنها را بر بوته های از الك توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را با هم کرد و شب را در آنجا به سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکسرده و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و موی سترده و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیامبر
در این باب هست

عبدالله بن عمر از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که جبرئیل به روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به سوی خانه رفت و طواف کرد. گوید: و خداوند به پیامبر خود محمد صلی الله علیه وسلم وحی کرد که بسا اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل
خود ابراهیم را به ذبح
پس امتحان کرد

علمای سلف از امت پیامبر صلی الله علیه وسلم اختلاف کرده اند که ابراهیم مأمور ذبح کدام پست از دو فرزند شد، بعضی گفته اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته اند اسماعیل بود.

و هر دو گفتار را از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی گذشتیم ولی دلالت قرآن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس بن عبدالمطلب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که دربارۀ آیه قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود.»
این خیر را از طریق دیگر مفصلتر آورده اند، اما به عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که صنابچی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بختدید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از فوحفر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به نام عبد الله درآمد و خالگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صدشتر به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گشته اند

ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خیر دهم؟»

گفت: «آری.»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»